

به مناسبت شصتمین سالگرد تأسیس حزب توده ایران



با پچپچه پاییز

نثر شاعرانه در چهارده بند

احسان طبری

پائیز ۱۳۶۱

انتشارات حزب توده ایران - اردیبهشت ماه ۱۳۸۱

پست تصویری : ۰۰۴۹۳۰ - ۳۲۴۱۶۲۷

۰۰۴۴۲۰۸ - ۳۹۲۲۶۵۳

آدرس اینترنت : <http://www.tudehpartyiran.org>

پست الکترونیکی : mardom@tudehpartyiran.org



رازی را دریابیم

بهتر که خدیو کشوری باشم

نیمقراطیس

دیباچه

برای این سراینده، شعر، يك نیاز، يك پاسخ به رستاخیز درونی است و نه زاده قریحه و موهبت شاعرانه اش و این مومیائی از سنگ ها به دشوار می تراود.

با آنکه سراسر عمر، در طیفی فراخ "شعر" سروده ام (از چکامه ها تا ترانه های رؤیایی که اینک دفتر دومی از این دست، نشر می یابد)، با این حال هرگز خود را "شاعر" نه پنداشته ام. و این سخنی است به حق، بی فروتنی دروغین و ریاکارانه. شاعران زاده می شوند و کسانی از زمره من ساخته می شوند.

ولي اگر سخن سنجانی بخواهند مرا به عنوان سراینده تنها در این "شکل خاص" بشناسند، از روزن خردی بر من نگریسته اند. داوری، هنگامی جامع خواهد بود که سراسر طیف (در آن بخش که در خورد عرضه است!) گسترده شود و متأسفانه، ناهمواری روزگار تاکنون بدان فرصت نبخشیده است. چه باک! زیرا ادب والای دیروز و امروز ما چیزی در این میانه باخت نمی کند.

در هنر، مانند بسیار چیزها، محتوا و مضمون است که ماهیت می سازد. مولوی بزرگ ما می گفت: "جامه شعر است شعر و تا درون جامه کیست؟ یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن."

از خواجه عبدالله انصاری و سعدی شیرازی، تا پابلو نرودای سن ژان پرس، نشر موزون شاعرانه را مانند دست افزاری به کار برده اند. من نیز به سوی این شکل شعر "ناشاعرانه" است که گرایش دارم. آنچه در این میان اصل است، اینست که جوهر سخن چیست و یا لااقل چه پلکانی را، ولو ناشیانه و ناهموار، برای عروج قریحه های راستین دیگر ساخته

است. اگر چون "شاپور نقاش" در "خسرو و شیرین" نظامی، نگارگر چیره دستی نبود، لااقل فرهاد کوهکنی باشد، با نهیب احساسی بی شائبه و سالوس، در این کوه ساران سنگیده و بی قلب جهان سرمایه، و ما ایرانیان عاطفه و رنج خود را نمی پوشانیم، از تندی و تیزی احساسی که در ماست پس از "از میان ریگ ها و الماس ها"، این دفتر شاید ناخرسندی "خواستاران چیز دیگری" از نوع شعر، را برانگیزد. ولی صداقت در آنست که هر کس در عصارة خود با عشق به تبار انسانی خویش بجوشد: "که از آن دست که می پروردم، میرویم." و آنگاه در کوره آزمون زراز مس جدا می شود و پولاد از سفال. پرویزن روزگار در کار است.

و برآیند این همه تصویرهای درهم که در این دفتر انباشته شده، "حماسه انسان" است و شاعر در پس هر سطر باغی از عاطفه و اندیشه خود را پنهان ساخته است پس بجوی تا بیابی!

. ا . ط .

خیزآب خزر برماسه ها چنگ می کشد و چکش دارکوب پره های افرا را می لرزاند. در زیر زلفان سرخرنگ "توس"، مارمولک ها در بزروه های جنگلی مچاله می شوند. نور خورشید فلس آجرین آن ها را برملا می سازد و من پرواز اریب زاغچه ای را می بینم که بسوی خاور می پرد.

ابرها، آماس کرده از ساچمه باران است؛ چارگوش چمنزارهای شسته را گوئی با خوابی آبی رنگ پوشانده اند. زمین آبله رواز چاله های گل آلود، عطر زندگی و بوی یادگارها را در شیارهای چدنی رنگ همراه دارد.

گوی شنگرفی خورشید از غرقاب ها و مانداب ها طفره می زند: بر پشت های کمائی تکیه کرده، با نگاهی بیمارگونه، شعاع های خود را می افشاند. شالیزار کهربائی آشفته و خورشید غروب در بستر احتضار است.

در دوایری از فروغ نزار، گنجشکان می پرند. بر سر شاخه ها جیک جیک هذیان

آلودشان فرا نمی بُرد. که ناگاه آسمان ابرو درهم می کشد و آویزهای باران چون یال آشفته سمندا، از ابرهای فربه و آهنین فام، شرابه خود را می آویزند. پای چرکین ورزها که دمی سوزان، پلکهای سنگین و مژه هائی بور دارند بر این زمین های شفاف مانند الماس، لغزان، می گذرد. و صیحه گه گاهی مرغابیان وحشی باتلاق ها، خموشی سنگین را نمی شکنند. ذغال غروب را بر جهان غربیل می کنند. زوزه شغال هاست و پارس غم انگیز سگان گله بان: دهقانی تنومند بر نمادی در سوسوی چراغ نفتی نشسته و کودکی، زبان را از میان دندانها برون لغزانده، مشق می نویسد.

۲

با گام های مغشوش از ژرفای سایه خود، دشنام گویان به اسطوره های دغل، با ماده لزج و خشمالود اندیشه، در آرزوی نوشیدن سکوت، در زیر آسمان صلب هستی، از حفره خود برون می خزم.

غبار بادها در این غروب نمود در حدقه های پر سطوت من کین انباید.

عضلات آب با تاب های عمودی در استخوان بندی رود گوئی رژه اشباح است.

بسوی یاران می روم: یارانی با سینه های یاقوت و سرشک های الماس، سراپا گوهر بیز، راهزنانی جوانمرد بر این جاده بزرگ سرنوشت نام؛ آنگاه که کرکس های وحشی با گله غزالان می جنگند و در عظمت ساعات کلاغان غوغاگر می پرند.

من فرزند شهریورم: الهه سطوت و نیرو. روان تب آلودم در کرنای انهدام جهان های کهنه و چرکین می دمد. تا باروهای "اریحا" فروپاشد. روان شیدایم جویای نوائی است زرین. با آرها می سوزم. از زایش دیویچگان، در این مه های فروردین، بر جدول زمین، برآشفته ام. آه که خواهان رهایشم با شرع های سپید در این شامگاه سیاه، یا چون موش های نقب زن در خفقان اطاق ها: به عشق فراخائی عنبرآمیز، برای تکاندن استخوان های سبز از خستگی و ماهیچه های انبوه از درد.

در گودی بیشه ها، بر مردابهایی تهی از افسوس، در نمک زارهایی لب تشنه يك قطره آب،

همه جا خواهان گریزم از نگاه گستاخ شب، به سوی زایشگاه پرتو، برای نوسازی جهان و پیکر خود، با لمس انگشتان لاغر عدم و لرزش نامشهود سایه ها: برای زایشی دیگر در مرگ.

در نیاکان خود و در نوادگان خود. عریان تا مغز استخوان، تهیدست، بی حوصله، در تهی گاه بیگانه می زیم. در شعله های دریای وجود واژه های شوربختم بخار میشود. در تصادم زمین ها و خدایان میوه نامم با انفجار فرو می پاشد. و روانم در گلی سیاه تخمیر می گردد.

بی نصیب از عشق و نعمت، پایان تکوین من است: برای غوطه زدن در اقیانوس فراسوئی، بی بهره از لاژورد آسمان های آینده و فوران ابرهای آتشیبارش، در تبعیدی پوك، منعکس در آئینه دوگانه بود و نبود.

ولی باز می گردم با پادشاهان تگرگ و ستارگان بانگ زن. باز می گردم با عصاره فرازگیر سنبله ها. برای لشتن آتش پوست شما زنده ها. و تافته نرمینه روحم در میان دندان های شماست. باز می گردم تا در همه ریشه ها هم آهنکی گرم آسمان ها را بنوازیم:

در روزی معصوم.

در روزی خردمند.

۳

در این شب بنفش که از سینه طپنده آه روشن امید برمی خیزد. و نگاهی ناشناس برضمیرم خزنده زمزمه ای سپید می خواند، وه که گوئی از زلال ساغری مینوی، منگ و حیرانم!

در این شب بنفش که ساحر هستی امواجی دیوانه رها می کند و بادهایی دگرگون و هراسان با آفریده هائی بالدار بر بام خانه می نشیند. تا بامداد چشم به راه زایش يك رویدادم.

در دیگ دوزخم با پیشانی ابرآلود و پژواک لرزانم برزه های بم سخن گویند چون پرندگان گریان با لفظی مبهم .
 نه غوطه زربفت ها و نه گهواره های لعل ، نه سرو ناز بهشتی و نه ترانه سرخوشی . تنها شکوفه ای از آرزو هستم با سایه ای سبک بار ، برآبگیری نگون سار ، در این شب بیدار .
 چه بس کرمهای جویده و عنکبوتان صحرا و ستارگان می رنده بر مرغزار شیرنگ ؛ آژنگ قصه گوی غمم با خاطره هائی خونرنگ ، دریوزه ای درازپویم از کرانه های گنگ .
 در این شب بنفش با هلال مطهر و خاربوته گل کبود هامون و نسیم واژون و ماخولیای جنون و بازتاب های فیروزه گون و جنبش های رونده بر گل برگ بی مرگ ، توأمانی بستر و گور ، چون بربالین رنجور دوشیزگان صبور .

۴

بر زانوهای خسته از سالیان ، در این بامداد نیلی مهرماه بسوی باغهای شوریده خزانی میروم و جالیزهای متروک .
 پنجه های لك و پیش و گل آلود مو و پیچك شان ه ایم را می ساینند . جاده کبود ریگ ها می ژکند . چمن پاکوفته است و زرد ، زمین باران شسته است و سرد ، چاله ها زنگار بسته و پردرد .
 شمعدانی گلی فامی چون لاله عروسان در نور روز می لرزد . رخنه های معجزآسای روشنی است در جرم های تیره . زرگری افسونگراست که از جسم مرده زبرجد و الماس می سازد . و گنبد صیقلی بادمجان در جالیز و اطلس سرخ گوجه ها و قبه گرکینه به زرین ، آونگان از شاخه های بنفش . و نقاش استادی است به سال خوردگی سنگ ها .
 آنسوی سرونازها با میوه های صمغ آلود ، رقص درهم پیچ شاخه های بید ، و درختچه های شعله زن .

چنبره غوغاگر زنبور برگرد گل مینا ، و تقلائی او با شان خرمگسی بر جدار شیشه ها؟
 گرما می گریزد . روشنی فرومی کاهد . و این هردو گوهر زیستن است .
 گنجشك ها بر جفت چوبین زرد خود را می جورند . دیوارهای چین های باغ را در حصار

۵

گرفته . در پای آنها علفهای سرسبز بهاری به کاه زشت بدل گردیده اند . دوگوسفند ابلق و عبوس برگ های پلاسیده شاخه ای شکسته را می خایند و وزغی مسین فام در خمیازهای زشت خفته است .
 نیمی از زندگی بر دریچه چشم نشسته استو به بال بال مرغی در فضای اشباع از نور می نگرد . از خاوران تا باختران سپهری آغوش گشود . برکنگره های کوه قفائی ململ برف نخستین جلوه گری می کند .
 بر سنگپاره چرکین می نشینم . از آنسوی افق اخم آلود زمان ، به مژده نامسموع بهار گوش فرا می دهم . پائیز ! پُلی است از زوال تا زایش .
 کبود يك تیغ ، خاموشی بی آشوب ، سگی کز کرده ، گربه ای پیر . ایست تاج طلائی تبریزی ها . لحظه ای از ابدیت که از لای انگشتان ماسه وار گریخت و می گریزد .

خواستم انسان باشم و دوسپاه را بر خویش برانگیختم : ستم و نادانی و آتش از دوسنگر بر خویش گشودم : آشنا و بیگانه . چنگال ددان نداشتم . منقار کرکسان نداشتم . با نیش کینه نبودم . با خارائی در سینه نبودم . از ناورد گریختن نخواستم . با نامرد آمیختن نجستم . بند حقیقت پای گیرم شد . صور سرنوشت آژیرم شد .
 بکوب ای طبال که دوران چرخش است : گردباد خون بر خاک . طوفان نوح در روح . رزمی است که رستمانش بایستی . بحری است که سندانانش شایستی و من شراعم در این کولاک ناچیز است .
 بدخواهان نگراند که تا کی از فشار دشنه بر سینه فریاد برآورم . ولی دلاوری در خاموشی است ؛ خردمندی در دریافتن است . لب بسته با عزم پیمان ایستاده ام . از خواب تا عذاب ، بیداری من رعشه چشم براهی است . و سروشی می گوید با تمام توان رسن های آینده را بکش تا این سفینه گوهر آمود ، از درون موج های کف آلود ، فراتر و فراتر آید .

ای سیمرخ آتشین بر ابرهای نیلوفری ! پرواز مکن ! گریچه ام تنگ است و آنرا گورکنان انباشتن می خواهند . اندکی بیای ! چه دانی که تا صبح دیگر گریچه را بسته

نیایی؟

ولی سیمرخ را بال ها از پرواز است .

۶

اینک می روم با باری از پنبه پیری برفراز جزایر اسیری . دیگر کجاست برکت طوفان ها و سیب ترد و چشمه شعر و نوشابه لاژوردش ؛ و سرخی تلخ گل صحرائی و کبود دیوانه افق و دریچه برق و نشست کبوتران و بوسه گلبرف .

خورشید سیمینم در مغاک زمستانی درافتاد و کلاغان چینه های مردمکم را دربروندند و دقایق را زمان ، چون ماهی های طلائی در امواج تاریک خویش کشانید . چنگ های شهبازم فروخشکید و واژه ها چون گلی پژمرده اند .

اینک ویرانی هستم در کویری تهی از هیاهوی کودکان و خش خش برگ ها . در بطن دگرگونی ها "تکرار" لعنت هستی است : ملال آور و خاکستری و خداوند آدمی را آرزومند آفرید . ولی "تکرار" تمرین است و در تمرین زرگری و ریزه کاری یاخته ها و گویچه ها و دگرگونی غبار ملال را می سترد .

به نبرد می روم و شمشیرم چوبینه است : شمشیر واژه ها . در پاسداری اندیشه خود چروکیده ام . شیطان های و سوسه در پیرامونم می لولند مانند سلیمان برعصائی ، پوک از جویدن موران ، ایستاده ام . درختان بلند بالا با اشک برگ می گریند ؛ با اشک برگ و مرگ .

عطر زمین را میبویم ، در شوق گمشده خود . در این گذارهای ناشناس کرانه ای را می جویم . گنگم ولی زبان حشره های رنگین را می دانم ؛ خواب روئی هستم مهتاب پرست . و آن دم که خفتگان سر در دواج کشیده اند ، من بر بام ها و هره ها سرگردانم . پس کسی است بدنبال تو ای گرامی من ! پژواکت در اندرون من است . تا واپسین باروی زمان ترا می جویم .

چه جبهه های چرکین را باید برگند تا مرمر انسانی نمودار شود . و کشتی بزرگ در خلیج آرام بیاساید . ما مانند زرافگان برای جویدن برگها گردن نکشیده ایم . آخر در این کهکشانشان ما چیزی را میجوئیم : از بوزینگی تا آدمیگری .

ما زنگیان از رنجکش فرهنگی دیرینه ایم و می خواهیم از توری جاذبه بگذریم و به لامکان

۷

صعود کنیم . آنجا که هلال پله ایست و اسطرلاب گمراه است . پنجه بر پروین می پیچیم . و در آماس فروزان خورشیدها رستاخیز می کنیم . ما آدمیزادگانیم : شورش گران کنجکاو ، موران خردمند ، قافله ای کش پایان نه .

دروازه بلورین خفتن را بگشای ! گلاویز زمان با مکان ، اکنون با گذشته . زمین با آسمان ، سایه با تصویر ، این سو با فراسو ، خاور با باختر .

به سوی کاخ های فیروزه و بازارهای دارچین و ناوهای دریازنان و قطارهای بردگان و شبکه آبنوس حرم .

گاه درویشی ، گاه شهسواری زیناوند ، گاه گلخن بانی برخاکستر ، گاه عارفی بر دار و گاه رهروی گمراه .

در آئینه های سپنجی نسبیّت .

در کتاب بی عاطفه عبور .

با مشت درشت انسانی گریبان لُعبت ساز را می گیرم : مرا به صندوقهای نیستی سرازیر می کن ! با خود و عناد خود برای کاری بزرگ به سرای وجود آمده ام . تا مانند گل تاج خروس با صد زبان به درخشم . در سرشت خود چون درختی تناور فرابالم و بر بالاترین شاخه ام زیباترین پرنده نغمه سردهد .

با کوله بار تیشه و مال به سراغ استادکاران رفتن ؛ خورق نیل گون را برای سراسر انسانیت برپا داشتن ؛ از خود بدرآمدن ؛ درهوس های عبث نپوسیدن . خود را برگی از بیشه ای شمردن ؛ با بارش برکت خیز فروباریدن ؛ با درخش نگاه جهان را افروختن . در پهنه تابناک بیداری با هزاران ستاره تافتن و انگشتان شعله ور را شمع آسا بسوی جهانیان برداشتن ؟

زمانی من ، جادوگر گمراه ساز به میان خیلی بی خیال افتادم و بر آنها طنبور افسانه های محال نواختم . گفتم که شهر آرزو در پس این پیچ است و من شیادی صیاد

نبودم وای شگفتا شهر آرزو در پس پیچ بود!
ای واژه های فسون ساز در کهربای شما روانم پخش شد. در شما نیز ای سوسمار گنگ در
جاده دراز زمان!

غریبم در این سامان "اکنون". بین دیوارهای گذشته ها و آینده ها: گامی کوتاه، جلبکی
ناستوار. و در افزار "واژه" نام، ای باستان شناس، نقشی است از اسرار. آنرا دریاب تا در
پیکر تو خاکسترم زنده شود. بر سرشک نیای خود با نوشخندی سخن گو! چنانکه من نیز با
سرود حافظ زیسته ام. جانها را اینجا برشته کشیده اند. دل ها برق گیر دل هاست و کبوتر
قاصد شعر، این جاسوس روانها، بر شما فرود می آید، بر شما ای جهان های شاد با جبرو
خرد، جایی در سایه درخت سدر و بدور از رنج پیشینیان.
این غریبه ژولیده را می شناسید.



خود را خرسنگی دیدم خزه آلود با گرها و بندها بر تنده پرتگاه؛ یا نارونی با ریشه های
آزمند آرزو در حصار پرچینه ای خار؛ لك لكی بر تاجم و چشمه ساری در پام. یا عنكبوتی
خرد در کمین تاری گردآلود. یا بُتی مفرغی در معبدی ویرانه؛ پرش گاه خفاشان.
رمزنامه آفرینشم در تمرین ابدی آن، آری تا این پلکان آدمی گری، زیرا گنبد آسمان شیدایم
بود با نوری فراگیر و ترکش های شنگرفین سحابی ها. و خداوند شکیبای زمان میلیون ها
هزاره چشم براه نشست.

و این همای پرکنده به آشیان آسمانی خود چگونه فراید؟ آری يك جهان بی کران از کبودی
روان در درون دارم. نه گله گوزنم. نه خوشه ستاره، نه شاخه نسترن، نه دلبری سنگ؛
انسانم.

با این توده سیماگون مغزنام و کالای خرد، سر آن دارم که غوغائی براه اندازم. تا از ذغال
به نور بدل شوم. به کیهان، مادر سترگ خویش درود گویم که اینک من بازآمده ام.

وه که چه فزون جو، شورنده و دیوانه سرم سراپا رستخیزم. در منزل گاهی نمی آسایم. عشق
و آرم زبان هزن است.

بدان منگر که سرد و زرد در تابوتم. من سراپای قبیله ام. من سراپای کاروانم و رَسَن
پرندینم از میخ ازل تا میخ ابد. جهان توده کاه و من در آن اخگرم. بشکیب تا
خورشیدها را فرو بلعم و پویائی زیستن را در فضاهاى مرده بپراکنم.

در زهدان انتظار دیری زایش را بیوسیده ام. از رگ رگم آتش می گذرد. از بسیاری
شیفتگی، از نصیب خویش بیزاری جستم. فریاد زدم: "به بیراهه نرویم!"
کمترکسانی آنرا جدی می پنداشتند. در سایه زبان گنجشکی نشستم. کبوتری
فراپريد و گفت: "ورد خود را هزاران بار تکرار کن تا زبانت چوبینه شود، رودهها
بخشکد، قبلت چون اسفنجی مرده بچروکد. مغزت به خاک و سین هات به خون
بدل شود. از دار لعنت بیاویزندت. چشمانت را برکن و چون وزغی کور جستن
کنان بدنبالشان برو و آنها را از طلسم شیطان برحذر دار!"

و من نیز چنین کردم.

و همراهان بسیار با من بودند.



این سوداگران، شعرك های خود را نوازش می کنند: عروسك هایى لوس و براق،
ولی آنها دست فروشان بازارهای تنگ اند. سفیران خویشند، ناگهان مردی غریب،
دراز گیسو، شبق موی، خنده مروارید، سوار بر سمندی بال دار درمی رسد، و نعره
می کشد: ای مستان غرور و شهوت! من در دکانچه نزول خواری شما نخواهم
نشست. این سفره پولك ها و عروسك ها را به باد دهید! با دلی مالا مال از آتش و
خون آمده ام. پیامی سهمناك دارم تا همه ابعاد واژگون شوند. همه خوارشدگان بالا
بیافرازند. من ریاضیات خرد و شاقول تجربه را جانشین عزایم خوانی عتیق خواهم
ساخت. بر بساط گسترده می تازم تا شما را بخود آورم. مرا رسول نابودی نشمرید
که در وجودم ستاره های عشق و دل بستگی، گوهر سازندگی و همبستگی است. من
انقلابم! سنگلاخی خاراگین در آستان مرغزار کبود.

به دریا برویم تا ناچیزی استخر غوکان را دریابیم! به ستیغ برآئیم تا تپه های گژن

پوش را رها کنیم! نغمه خورشید را در مدارها بشنویم تا به بانگ قاشقک ها دل خوش نباشیم! دروازه شهرهای ناگشوده را بگشائیم!

و آن جماعت، آدمک های خنده آور خود را بر سینه فشردند و گفتند: این مرد دیوانه خطرناکی است: همه رسولان آینده دیوانگان خطرناکند. همه پیام آوران دگرگونی را باید در خاک کرد. همه منکران بت های موجود را باید به صلیب کوبید. چنین کردند و خرسند شدند. اما بانگ چندش آور خنده ای آنها را لرزاند. سوار درازگیسو آنجا بود. سوار درازگیسو پیوسته آنجاست و هذیان هول آورش که آرامش افیون را می آشوبد پیوسته آنجاست. ناقوس های زر در مناره های بلور می لرزاند، چه آهنگ های شورانگیزی می طراند که آرامش براندازند. قوهای نورانی از هوا می پرند. زمین با آسمان آمیخته، درختان می خندند. کودکان در بنفشه زارها می دوند. بیشه ها چون دود نیلی به سوی دریا می خزند. دریا سراسر شرع است. صدف ها از مروارید آبتنی می شوند سده نهنگ ها فرا می رسد و بوی مشگ بندرگاه را می انباید.

من پویش افسانه ها را در این دخمه قیرگون می بینم. از خاک سیاه گیاه خرد روئید: این نه قُدمه است نه خلنگ و نه آویشن؛ این طوبای بهشتی است.

می دایم که گورکن جنگ و مرگ بر درگاهم ایستاده. دستان سقراط جز به شوکران نرسید. گردن عین القضاة را جز رسن موئین را نبوسید. استخوان های ابن مقفع جز با شعله تنور آشنا نشد. هنوز لنین در مقبره مرمر خفته است. هنوز نطفه زرتشت در دریاچه چیچسته است. همه مژده گویان فرخچی در راهند. ولی براه افتادگان فرا خواهند رسید.

مرا بیخش ای نبیره من! با رؤیای نوشخند تو زیسته ام. در گوش های ناخواسته از زمان، در دخمه ناساخته از مکان و مانند کیمیاگران و اکسیرسازان پندار بافتم تا از آن حقیقت بزیاید. هر آغازی خطر کردن است و آرزو پروردن.

در آستان اطلسین سحرگاه من مسافر شب پیما چون تندیس فسر دم، ایستادم، خم شدم، نشستم، خفتم، جان دادم، خاک شدم، باد افشانند و به دست چرخش جاوید سپرد تا به لبخند پیروزی انسانی تو بنگرم. ای نبیره من!

نصیب من آسیب بود و توشه من نبرد. در گلزاره ای رامش خود بر خار آگینی من تمسخر مزین! سرنوشت نیای تو و نیاکان تو آسان نبود. دیری است می گفتم. دیری است می دانستم.

۱۰

رزم آوری گفت: "تا مرگ و بردگی برابر من است، چرا جویای اسرار ستارگان باشم؟" فرمانروایی گفت: "تا دبیران خودفروش و غلامان مطیع دارم، چرا تن آسائی و جهان داری را آرزو نکنم."

راز تازه ای نیست که افشاء کنیم. تنها عمل لازم است تا دگرگون سازیم. پیوسته چنین بود و ایکاش پیوسته چنین مباد!

آه چه دشوار است از سرای سخن جنییدن، از پل "عمل" گذشتن و کاری ارزنده را سزنده بودن. بیهوده زاهد بسطامی دزد بدار آویخته را پای نبوسید و نگفت: آفرین باد! بجائی رسید در خورد این دار شد."

همه ذرات عمل است. جهان را در بوته عمل می گذازند و در انبیب عمل تقطیر می کنند. شیارهای مغز دفتر تاریخ است: سنگ چندان غلطید که گیاه شد. گیاه چندان روئید که خزیدن آموخت. از خزنده نژاد ناگاه خورشید خرد طلوع کرد. عمل! عمل خون آلود! باران مرگ. تازیانه هایی بی سبب روزگار که زبان ستیزه و ستم را برای خویش برگزیده است.

ولی ما در این دهکده نمی ایستیم.

و ما مسافران ابدیم و جویای زبانی دیگر.

و ما نرگس خودپسند دشتی نیستیم که در چشمه سارها بخویش می نگرد.

ما تاك آسمانی هستیم و به سوی فرازمانی بی انجام می رویم.

ما ذرات نوریم. دانه های زرین در این کاه بیهوده ایم. ما سنگلاخ ستارگان را در می نوردیم. ما دارنده عنوانی شگرفیم: انسان! نه مار، نه مور، نه بدبده، نه غوک، نه هزارپا، نه خرزهره: انسان! با همه طنین بلورینش.

افعیان خوش نگار پندار را از کلبه خود برانیم و پای در جاده ای نهیم که به کوه یاقوت می رود. لذت و رنج زیستن در همین جاست.

و نه در چاکری غریزه های واپس نگر.

به چنتای خود می نگرم سبک است . به آسمان می نگرم تنگ کلاغ پر است . بخود می نگرم دیگر مسافری در آستانم . به آرزوها می نگرم کوه دماوند است ! وای بر تو ای مرد سیری ناپذیر !

تسکین خود را در چهره دوستان ، در تلاش بی ریا ، در رؤیای آینده ، در جوشش توده ها ، در پارسائی دل ، در زیبایی طبیعت می یابم . زیرا زمان را نمی توانم بازدارم : پشهای خرد و موجهای غضبناک اقیانوس !

با گام های سنگین طپش ، زورقم به کرانه تاریک نزدیک می شود ، کرانه ای ناشناس .

سراپای عمر چون گل قاصدی بود محجوب و کوتاه پرواز .

و ستایش باین گورهای خونین و جوان که چنین بی دریغ گوهر شب چراغ بودن را به آرمان و میهن و دین خود دادند . آسان نیست .

این چشمهای درخشان ، این خط نودمیده ، این چهره آرزومند را بین که چنین خود را به ضرب دردآور و سوزاننده ، به تکان سخت خمپاره ها سپرد .

آری ، ما از کشور شهیدانیم . از کشور حجله های تابناک .

آری ، ما از قبیله رزمندگانیم . از قبیله سوختگان و ذغال شدگان .

آری ، ما شعرهای بنفشه گون خود را بر تابوت ها می گذاریم .

آری ، ما سرهای سپید خود را در برابر گورها خم می کنیم .

آری ، ما با مادران سیاه پوش بانگ می کشیم .

آری ، ما از سامان آغازیم .

آری ، ما به کاروان آینده جویان پیوسته ایم .

شعر در این ریگ های داغ چون خارپشتی می خزد و دیوانه بوی هراسان گیز خون و دود است . گاه به شوری اشک ، گاه به طنین سرود ، گاه به ترکش توپ ، گاه به گل آلودی "کارون" . انسان بودن و ایرانی بودن و به دگرگونی ها و شگفتی های انقلاب دل

سپردن و خود را منادی تاریخ شمردن ؟ غریب روزگاری ! غریب کاری !

دشمن سنگ دل است ولی ما مغروریم !

بیاد دارم ای زیبای من و عشق ما نپژمردنی بود . و بلور محبت ما فراروئید و زندگی را ساخت . چرخشت سالیان از ما عصاره ای تلخ چکانید . آه چه اشک ها و چه دردهای نهفته و ناگفته !

و در پشت سر ما گورهاست و در پشت سر ما یادهای دفن شده بسیار است .

چگونه خنده های ما به خموشی گرائید و در تنهایی غمگین اکنون چه طنین های دور و غریبه باقی گذاشت .

ما دست های هم را فشرده ایم ، و ما دندان ها را نیز .

و از چه رنگین کمان ها و از چه دوزخ ها گذشتیم !

و مرواریدهای شب و روزمان چه سبک سرانه غریب شد !

و چگونه عمر طاقه ابریشمین خود را فرو بیچید ! درنگ و شتاب هردو در سرشت آدمی است : درنگ را دوست دارد ولی شتاب می ورزد . ماندن را می خواهد ولی

رفتن را می بسیجد . و فرزندان ما و دوستان ما را بیاد آر ! چه سیماها و چه خصلتهای دل انگیزی ! آه چه خاطراتی ! دل انگیز و چندش آور !

و روان ما مغناطیس دوستی بود و کلبه ما مهمان سرا .

و هر عصری قصری است تماشائی با معاصران ، رویدادها ، حیرت ها ، انتظارها .

انتظار در چارچوب هستی ما ، سوزن دوزی بی انتهائی بود .

و تو ای پرستیده من ، حفره های تاریک این انتظار را با نور بزرگ خود پرکردی و مرا از تهی بودن سرنوشت رهاندی و ما با هم در کنار دره های ژرف و دریاها آشفته و

در زیر آسمان خشمناک ایستادیم .

و در این دالان عکس های گوناگون ، سرانجام در خروج فرامی رسد . و من آرزومندم که از آن تنها و نخستین کس خارج شود و ترا هنوز باشنده پرنشاطی از

جهان بینم : سالیان دراز .

جهان را بی تو پنداشتن نمی توانم .

جهان را بی تو انگاشتن نمی خواهم .

۱۳

و بر دیوار این کوچه دراز و بی سر و بن، انسان ها یادگار خود را نوشته اند. یادگارهای زدوده بسیار است و یادگارهای مانده اندک است. و این باران نرم پاییزی چینه های گلی را فرو می باشد.

و زمان ها مانند یادگارها زدوده می شوند؟

شن بادها، شهرها را غرق کرده اند و تمدن های دیرین گم شده اند و علف های زرد شده و بر باد رفته بی شمارند و در زیر هر خلنگستانی جهانی است.

با این همه آدمی در گره بند زمان و مکان و زاد و بود خود یگانه است.

خواه سنگ پشته و خواه شاهینی: "این اوست!": با انگشت اشارت کنان.

ای یگانه، نه خود را برگزین و نه خود را درافکن. در قافله ابدی، کسی باش کوشا. جولاهمی باش بافنده تافته فرهنگ بشری! در بانگ های درای رؤیایی، خواه بیابان، خواه گدوک، خواه گرم سیر، خواه سردسیر دیگران را یاری سودمند باش! و با ذغال روح یادگار خود را بنویس. این یادگار، گرهی است از نسج بیپایان گنش آدمی. غزالها و گاومیش ها از انسان غارنشین، و جای پای سنگیده میمون وارها و نشانه خزه ها و تک یاختگان برصخره ها، همه یادگار است. سراسر تاریخ یادگاه آدمیزاد چشم براه است. یادگار آدمیزادهای خدمتگر و بی توقع.

یادگار آدمیزادهائی به آدمیزادی خودآگاه. تو نیز چنین یادگاری بنویس!

یادگار گنش ذرات پویا و چرخنده و بی آرام.

پس تو مانند آنها کنا و پویا و چرخنده و بی آرام باشد.

این جاست که ای یگانه سپری به ابدیت می پیوندی و برمرگ پیروز می شوی. اینجا ظفرمندی عشق "فائوست" بر نابکاری "مفیستوفلس". و اینجا من همراه زندگیم بار دیگر دست ها را و دندان ها را می فشریم.

اینک از سرای زیستن به جاده بودن می رویم، از کومه سپری به کاخ جاوید.

۱۴

در پچیچه پائیز فریاد بهاریم را شنیدی؟ من چون گل یخ نگین کهربائی خود را در سرما می گشایم. در برج بابل شعر لهجه ها و زبان ها سخت گوناگونند: مگر این هیاهوی عبث و پوچم بکاری بود؟ الهه شعر درجان من فرود نیامد ولی آذرخش خدایان مرا شعله ور ساخت.

کنده ای سوخته ام بی بها و ناچیز. ولی از سوزشی پیام دارم.

درمندی، آغاز عشق است و عشق آغاز اندیشیدن. کسی با گوهرهای سخن به جمعه بازار زمان می آید و کسی با خرمهره های احساسات پیش پا افتاده خویش.

ولی می توان درکنار این سفره چرکین باین خرمهره های کبود نیز نگریست: در کبودی آنها آسمان است، دریاست، ماتم است، پندار است، رؤیاست.

و منم فروشنده این خرمهره های ناچیز کبود قام در پچیچه غمین خزانی...